



هری پاتر و قدیسین مرگبار

ترجمه فصل دهم

www.cthp.myblog.ir

ترجمه آرمین زری یاف

Zaribaf.armin@gmail.com

هری فردا صبح زود بیدار شد و خود را در اتاق پذیرایی روی زمین یافت. تلالویی از آسمان از بین پرده های ضخیم پیدا بود. آسمان خنک می نمود و به رنگ جوهری هم رنگ آب بود؛ هوا گرگ و میش بود. همه چیز آرام بود به غیر از رون و هرمیون که آرام ولی سنگین نفس می کشیدند. هری نگاهی به سایه هایی که از آن ها کنار او روی زمین ایجاد شده بود کرد. رون حس اختزانی نسبت به زن ها داشت که باعث شده بود که هرمیون را وادار کند که بر روی بالش های مبل بخوابد، به خاطر همین نیمرخ هرمیون در بالای سر رون قرار داشت. دست های هرمیون تا روی زمین کشیده شده بود و فقط چند اینچ با دست های رون فاصله داشت. هری گمان کرد که آن ها شب گذشته با در دست گرفتن دست های هم خوابیده اند. این گمان باعث شد هری احساس تنهایی غریبی بکند.

هری به سقف تاریک و کثیف نگاهی کرد، سپس به چلچراغ تار عنکبوت گرفته نگاه کرد. کمتر از ۲۴ ساعت قبل او در نور آفتاب لذت بخش دم در چادر بزرگ منتظر برای راهنمایی کردن مهمان ها به داخل ایستاده بود. به نظر به اندازه ی یک عمر از آن روز گذشته بود.

چه اتفاقی خواهد افتاد؟ او روی زمین دراز کشیده بود و داشت به هورکراکس ها فکر می کرد و ماموریت مخوف و پیچیده ای که دامبلدور به عهده ی او گذاشته بود.... دامبلدور.....

غمی که از زمان مرگ دامبلدور او را همراهی می کرد اکنون تغییر کرده بود. تهمت هایی که از موریل در عروسی شنیده بود مثل چیزهای فاسدی در مغزش فرو رفته بود و بر روی خاطراتش که درباره ی جادوگری بود که او برای خود بت کرده بود تاثیر می گذاشت. آیا دامبلدور می تونسته به خودش اجازه بده که یک همچین چیزهایی اتفاق بیافتند؟ آیا او مثل دادلی راضی بوده که فروگذاری و سوء استفاده را تا زمانی که روی او تاثیری نداشته ببینه؟ آیا او می تونسته که به خواهری که در حال زندانی شدن بوده پشت بکنه؟ هری به Godric Hollow فکر کرد، به قبرهایی دامبلدور تا به حال راجع به آنها چیزی نگفته بود، او به چیزهای اسرار آمیزی که بدون این که دامبلدور چیزی راجع بهشون بگه مانده بودند فکر کرد و خشمی درون او شروع به سرکشی کرد. چرا دامبلدور به اون نگفته بود؟ چرا او توضیح نداده بود؟ آیا اصلا دامبلدور به هری اهمیت می داد؟ یا نکنه هری در اصل یه ابزاری برای اون بوده برای کاراش و بهش اعتماد نداشته و هیچ وقت اطمینان نکرده به هری؟ هری نمی تونست همین طور دراز بکشه بدون هیچ چیزی مگر همراهی با افکار تلخ. به امید این که کاری بکنه از تخت بیرون آمد و چوبش را بالا گرفت و از اتاق خارج شد. وقتی خارج شد آرام گفت "لوموس" و در نور چوبدستیش شروع به بالا رفتن از پله ها کرد.

جای بهدی که رفت اتاق خوابی بود که وقتی دفعه آخر به اینجا آمده بودن با رون توی اون خوابیده بودن؛ داخل اتاق را نگاهی کرد. درهای قفسه ها باز بود و ملافه و لحاف و پتو پاره شده بود. هری واژگون بودن چتر یا غولی را یادش اومد. یه نفر از وقتی که محفل از خانه رفته ائن را گشته. اسنیپ؟ یا شایدم ماندگوس که به اندازه کافی از این خانه دزدی کرده، چه قبل از مرگ سیریوس و چه بعد از مرگ سیریوس؟ نگاه هری به جایی رفت که روزی عکس فیناس نیگلوس بلك (Phineas Nigellus Black) جد-جد پدر بزرگ سیریوس اونجا بود اما اون خالی بود. ظاهر ا نیگلوس شب را داشت در دفتر مدیر در هگوارتز به سر می برد. هری بالا رفتن از پله ها را تا جایی ادامه داد تا به بالاترین جا رسید که فقط دو تا در بود. روی یکیشون نوشته بود سیریوس. هری تا به حال وارد اتاق پدر خواندش نشده بود. هری در را در حالی که چوبش را کاملا آماده به دست گرفته بود باز کرد. اتاق جادار بود و می بایست روزی قشنگ و منظم هم بوده باشد. اون جا یه تخت با لیه ی چوبی انحن دار بود، یک پنجره ی طویل که به وسیله ی پرده های مخملی پوشیده شده بود و یک چلچراغ که با خاک یکی شده بود و هنوز باقیمانده شمع های نیمه سوز در سوراخ هایش بود، پارافین جامد مثل قطرات شینم روی اون چسبیده بود. یک لایه ی قابل توجه از خاک عکس های روی دیوار را پوشانده بود. یک تار عنکبوت بزرگ از چلچراغ تا یک قفسه ی بزرگ چوبی کشیده شده بود. در حالی که هری وارد می شد با فرار ناگهانی یک موش که ناراحت شده بود مواجه شد.

سیریوس نوجوان دیوارها را پر از پستر و عکس کرده بود که به سختی می شد رنگ نقره ای-خاکستری کاغذ دیواری را دید. هری می تونست تصور کنه که والدین سیریوس نتوانسته اند که طلسم چسب دائمی را بردارند که هنوز عکس ها روی دیوار بود؛ چون هری مطمئن بود که اون ها سلیقه ی بزرگترین پسرشون را در دکوراسیون درک نمی کرده اند. به نظر می رسید سیریوس خیلی والدینش را اذیت کرده. چندین پرچم بزرگ گریفیندور به رنگ قرمز و طلایی اونجا بود که فقط تاکید بود بر تفاوت داشتن او با نصف خانواده که اسلایترینی بودند. چندین عکس از موتورسیکلت های ماگل ها بود و همچنین (هری باید به حسن انتخاب سیریوس افرین می گفت) چندین پستر از دخترای ماگل با لباس شنا. هری از روی این که عکس های اون ها ثابت بود می تونست بگه که مربوط به ماگل ها هستند. تمامی این ها در یک طرف و یک عکس جادوگری چهار نفره از دانش آموزان هاگوارتز که دست در دست هم بودند و خندان به دوربین نگاه می کردند در طرف دیگر به چشم می خورد.

هری با خوشحالی پدرش را شناخت، موهای به عقب ریخته ی نا منظمش دقیقا مثل هری بود و اون هم مثل هری عینکی بود، کنار او سیریوس بود؛ خیلی خوش تیپ، صورت نسبتا مغرورانه ی اون خیلی جوان تر و شاداب تر از وقتی که هری اون را زنده دیده بود می نمود. در سمت راست سیریوس پیتگرو بود، با قدی خیلی کوتاهتر و چاق و چشمان خیس از هیجان بودن در بهترین گروه مدرسه. در سمت چپ جیمز لویپین ایستاده بود، حتی اون موقع هم نگاه نافذی داشت. هری سعی کرد که عکس را از دیوار جدا کند؛ این الان مال اون بود، به هر حال سیریوس همه چیزش را برای اون گذاشته بود؛ اما عکس حتی یک تکان جزئی هم نخورد. سیریوس تمام شانس والدینش را برای دوباره دکور کردن اتاقش گرفته بود. هری دور و برش را روی زمین نگاه کرد. آسمان داشت روشن تر می شد. یک دسته نور آشکار کرد مقداری کاغذ، کتاب ها و چیزهای

کوچکی که روی فرش را پوشانده بود. ظاهراً اتاق سیریوس پر از وسایل بوده با این اکثر وسایل، نه تمام وسایل، به نظر بی ارزش بوده اند. هری خم شد و چند تا از کاغذها برداشت تا واریسی کند. یکی از اون ها را شناخت، مربوط به يك چاپ قدیمی از کتاب تاریخچه ای از جادو نوشته باتیلدا بگشوات بود؛ يك کاغذ دیگه که مربوط به چگونگی تعمیر موتورسیکلت بود. سومی یه کاغذ دست نویس مجاله شده بود. هری صافش کرد.

عزیزم پدفوت (نمد پا)

ممنون، ممنون، ممنون به خاطر هدیه تولد هری! واقعا که دوستش داشت. يك سالشه و با این حال روی جارودستی اسباب بازی به سرعت مانور می ده و کاملاً راضی هست. من یه عکس می گیرم که تو هم ببینی. می دونی که فقط دو فیت بالا می ره ولی نزدیک بود که گریه را بکشه و يك کوزه ی قشنگی که پتونیا برای کریسمس فرستاده بود را خورد و خاکشیر کرد (شکایتی از این نیست). البته جیمز این را خیلی خنده دار می دونه و می گه که اون در آینده که بازیکن عالی کوبیدیچ می شه اما ما وقتی که اون می خواد بازی بکنه با جارو باید همه ی اشیای زینتی را جمع کنیم و چشممون را ازش بر نداریم. ما جشن تولد آرومی داشتیم، خودمون و باتیلدا ی پیر که همیشه برای ما عزیز بوده و عاشق هری هست. ما خیلی متاسفیم که تو نمی تنستی بیای، اما محفل باید اول می آمد، و هری هنوز اون قدر بزرگ نشده که بفهمه تولدش شده! جیمز داره یه کم ناراحت می شه که اینجا مجبور بمونه؛ اون سعی می کنه که نشون نده ولی من می فهمم. به علاوه دامبلدور ردای نامرئیش را گرفته برای همین نمی تونه بره بیرون و بگرده. اگه بتونی به دیدنش بیای خیلی خوشحالش می کنه. ورمی (Wormy) هفته پیش اینجا بود. به نظر غمگین بود، اما اون احتمالاً به خاطر مک کینونز (McKinnons) بوده؛ وقتی من شنیدم تمام شب را گریه کردم. باتیلدا معمولاً هر روز می یاد اینجا. اون يك زن پیر دلرباست با داستان های حیرت انگیز درباره ی دامبلدور. فکر نکنم دامبلدور خوشحال بشه اگه بدونه! من نمی دونم که چقدر باور کنم اون داستان ها را چون بعضی از اون ها به دامبلدور نمی خوره.

هری احساس خاصی داشت. او کاملاً بی حرکت ایستاد در حالی که کاغذ معجزه آسا را در انگشتان بی حس دستش نکه می داشت در حالی درونش يك جوشش آرام (فوران آرام) داشت شادی و غم را همچون تندر به میزان یکسان در رگهایش می فرستاد. تلو تلو خوران به سمت تخت رفت و نشست.

نامه را بار دیگری خواند اما نتوانست مفاهیم دیگری به جز مفاهیمی که بار اول دریافت کرده بود، دریافت کند و کمتر نگاهش را خیره کرد. اون (لیلی) حرف های g اش را مثلاً خود هری می نوشته. هری در طول نامه به دنبال حروف g گشت و به هر کدام که کی رسید مثل این بود که کسی از پشت يك حجاب دوستانه برای او دست تکان می دهد. نامه يك گنج بی نظیر بود، اثبات این که لیلی پاتر زندگی کرده، واقعا زندگی کرده، که داستان گرم او روزی بر روی این نامه حرکت کرده، جوهر را تبدیل به این حروف کرده، حروفی درباره ی هری، پسرش.

هری در حالی که بی تاب بود اشک چشمانش را پاک کرد، يك بار دیگر نامه را خواند، این بار بر روی معانی متمرکز شده بود. مثل این بود که به يك صدای آشنا گوش می دهد.

اون ها یه گریه داشتن..... احتمالاً اون مرده، مثل پدر و مادرش در گودريك هالو..... یا شاید هم فرار کرده وقتی که کس دیگری نبوده که بهش غذا بده..... پس سیریوس اولین جارودستی را به او هدیه داده..... پدر و مادرش باتیلدا بگشوات را می شناختن،

آیا دامبلدور آن ها را به هم معرفی کرده؟..... دامبلدور هنوز ردای نامرئی جیمز را داره..... این یه چیز خنده داره.....

هری صبر کرد، داشت به حرفای مادرش فکر می کرد، چرا دامبلدور ردای نامرئی جیمز را گرفته؟ هری کاملاً یادش اومد که دامبلدور سال ها قبل به اون گفته بود که "من برای نا مرئی شدن به این احتیاجی ندارم" شاید بعضی از اعضای محفل که مهارت کمتری داشتن بعضی وقت ها بهش احتیاج داشتن، و دامبلدور به عنان حمل کننده ی ردا برای اون ها بوده؟ هری ادامه داد.....

ورمی (Wormy) اینجا بوده..... پیتگرو (Pettigrew)، اون خائن، به نظر غمگین می رسیده؟! آیا اون آگاه بوده که برای آخرین بار جیمز و لیلی را زنده می بینه؟ و در آخر دوباره باتیلدا، که داستان های باو نکردنی راجع به دامبلدور می گفته. این شگفت انگیزه که.....

که دامبلدور چی؟ چیزهای زیادی راجع به دامبلدور هست که شگفت انگیزه؛ برای مثل اون یه بار کمترین نمره را در تغییر شکل گرفته و یا..... هری روی زمین افتاد و شروع به گشتن کرد: شاید بقیه ی نامه یه جایی همان جا بود. اون تمامی کاغذها را جمع کرد، با اون ها با اشتیاق برخورد می کرد، کتوهارا باز کرد، کتاب ها را تکان داد، روی صندلی رفت تا بالای کمد را نگاه کنه، زیر تخت و مبل خزید.

در آخر، در حالی که صورتش روی زمین بود، توجهش به چیزی که شبیه يك کاغذ پاره بود جلب شد. وقتی که اون را بیرون کشید، به نظر می رسید که عکسی باشه که لیلی توی نامه اش گفته بود. يك پسر مو مشکی در حال مانور دادن بر روی يك جاروی كوچك بود، از شادی فریاد می زد، و دو پا که احتمالاً پاهای جیمز بود اون را داشت تعقیب می کرد. هری عکس را به همراه نامه ی لیلی تا کرد و داخل جیبش گذاشت و شروع کرد که به دنبال قسمت دوم نامه بگردد.

بعد از يك ربع ساعت هری مجبور شد که قبول کنه که بقیه نامه ی مادرش نیست و گم شده. آیا اون نامه در طول این ۱۶ سال که از نوشتنش می گذشت گم شده بود، یا این که به وسیله کسی که اتاق را گشته بود برداشته شده بود؟ هری دوباره برگه ی اول نامه را خواند، این بار به دنبال سرنخی بود که باعث با ارزش شدن نامه ی دوم می شد. جاروی اسباب بازی او امکان نداشت که برای مرگ خوارها چیز جالبی باشد..... تنها چیز جالب توجه می تونست اطلاعاتی درباره ی دامبلدور باشد. به نظرشگفت انگیز می رسه که دامبلدور - چی؟

"هری؟ هری؟ هری!"

"من اینجام" هری گفت "چه اتفاقی افتاده؟"

صدای پاهای پشت سر هم از پشت در آمد و ناگهان هرمیون پرید داخل اتاق.

"ا بیدار شدیم و نمی دونستیم که تو کجایی" هرمیون نفس نفس زنان گفت، او برگشت و از روی شانه اش صدا زد "رون! من پیداش کردم."

صدای آزرده ی رون از چند طبقه پایین آمد.

"خوبه! از طرف من بهش بگو خیلی پسته"

"هری لطفا یه دفعه غیبت نزنه، ما نگران شده بودیم! به هر حال چرا تو اومدی اینجا؟"

او به اتاق غارت شده یه نگاهی کرد. "تو چی کار می کردی اینجا؟"

"نگاه کن ببین چی جستم الان"

او نامه‌ی مادرش را به سمت هرمیون گرفت. هرمیون نامه را گرفت و در حالی که اون را می‌خواند هری بهش نگاه می‌کرد. او به آخر صفحه رسید و به هری نگاه کرد "ووو هری..."

"و این هم اینجاست"

هری عکس پاره را به او داد، هرمیون به بچه‌ی توی عکس لبخندی زد.

"من دنبال بقیه‌ی نامه‌ی می‌گشتم" هری گفت "اما اون اینجا نیست"

هرمیون به نگاهی به اطراف کرد.

"تو تمام اینجا را به هم ریختی، یا لین که قبل از تو یکی دیگه این کار را کرده؟"

"یه نفر قبل از من اینجا را گشته"

"من هم همینطور فکر می‌کنم، در طول راهم به بالا همه‌ی اتاق‌ها به هم ریخته بود. به

نظرت آن‌ها دنبال چه چیزی بوده اند؟"

"اگر اسنیپ بوده، دنبال اطلاعاتی راجع به محفل"

"اما اون الان هرچی که بخواد را داره. منظورم اینه که سال پیش خودش توی محفل

بوده، نبوده؟"

"خوب پس..." هری گفت در حالی که مشتاق بود که بحث راجع به نظریه را ادامه بده.

"خوب نظرت راجع به اطلاعاتی راجع به دامبلدور چیه؟ برای مثال صفحه‌ی دوم این

نامه. تو این باتیلدایی که مامانم ذکر کرده را می‌شناسی، می‌شناسی دیگه؟"

"کی؟"

"باتیلدا بگشات، نویسنده کتاب."

"تاریخچه‌ی از جادوگری" هرمیون در حالی که مجذوب به نظر می‌رسید گفت. "پس

والدین تو اون را می‌شناختن؟ او یه تاریخ‌شناس جادویی عالی بود"

"و او هنوز زندست" هری گفت. "و او توی گودریک هالو زندگی می‌کنه. عمه ماریل

رون داشت دربارش توی عروسی حرف می‌زد. او خانواده‌ی دامبلدور را هم می

شناخته. به نظر صحبت باهاش جالب می‌یاد، ای طور نیست؟" هری از لبخندی که

هرمیون به هری می‌زد خیلی چیزها را می‌تونست بفهمه. هری نامه و عکس را پس

گرفت و در داخل پیراهنش گذاشت. برای این که به او نگاه نکنه رفت اون طرف.

"من می‌فهمم که تو چرا دوست داری با ائن راجع به پدر و مادرت و البته دامبلدور

حرف بزنی" هرمیون گفت "اما این کار کمکی به ما در راه پیدا کردن هورکراکس‌ها

نمی‌کند، کمک می‌کنه؟" هری جوابی نداد و هرمیون با عجله ادامه داد "هری، من می

دونم که تو خیلی دلت می‌خوتد که به گودریک هالو بری. اما من می‌ترسم. من از این

می‌ترسم که چقدر ساده دیروز مرگ خوارها ما را پیدا کردن. این تاکید می‌کنه که ما

باید از آنجا دور باشیم، من مطمئنم که مرگ خوارها اون جا منتظر تو هستن که بری به

اون جا یه نگاهی بکنین"

"این فقط راجع به اون نیست" هری در حالی که هنوز از نگاه کردن به هرمیون امتناع

می‌کرد گفت "ماریل چیزهایی راجع به دامبلدور توی عروسی می‌گفت. من می‌خوام

حقیقت را بفهمم..."

او تمام چیزهایی را که ماریل راجع به دامبلدور بهش گفته بود را به هرمیون گفت. وقتی

تمام شد هرمیون گفت "البته، من می‌تونم بفهمم که چرا این تو را ناراحت کرده..."

"من ناراحت نیستم" او دروغ گفت "من فقط می‌خوام بفهمم که این حقیقته یا ---"

"هری، آیا تو واقعا فکر می کنی می تونی حقیقت از زنی بد اندیش و پیر مثل ماریل و یا ریتا استیکر دریافت کنی؟ تو چه طور می تونی آن ها را باور کنی؟ تو دامبلدور را می شناختی!"

"من فکر می کردم می شناسمش" هری زیر لب گفت.

"اما تو می دونی چقدر حقیقت در مطلبی که ریتا درباره ی تو نوشت وجود داره! دُاج راست می گفت، تو چطور می تونی بگذاری این مردم خاطرات تو با دامبلدور را لکه دار بکنن؟"

هری نگاهش را منحرف کرد، در حالی که سعی می کرد خشمی را که داشت از دست ندهد.

"می یای بریم پایین توی آشپزخانه؟" هرمیون بعد از توقف کمی گفت "یه چیزی برای صبحانه پیدا کنیم؟"

هری موافقت کرد، اما بی میلانه و هرمیون را دنبال کرد تا وقتی که از روبروی در دوم رد می شد. اونجا حروف بزرگی روی در تراشیده شده بود که هری در تاریکی نتونسته بود ببینه. او برگشت بالا تا ببینه چی نوشته. اون یه علامت کوچک با شکوه بود که به تمیزی با دست درست شده بود، مثل همون چیزی که پرسی ویزلی روی در اتاقش توی خانه ی ویزلی ها نسب کرده بود.

وارد نشوید

مگر با نشان دادن اجازه ی صریح از

رگیلوس آرکتوروس بلك

(Regulus Arcturus Black)

هیجان در داخل هری تراوش کرد. او سریعا نفهمید چرا. او دوباره علامت را خواند. هرمیون الان درست يك طبقه پایین تر بود.

"هرمیون" هری در حالی گفت که از آرام بودن صدایش متعجب شده بود "برگرد بیا اینجا"

"چی شده؟"

"ر.الف.ب. فکر کم اون را پیدا کردم."

هرمیون نفسی کشید و سریعا برگشت بالا.

"توی نامه ی مادرت؟ ولی من که ندیدم ---"

هری سرش را تکان داد و به علامت رگیلوس اشاره کرد. هرمیون آن را خواند و چنان بازوی هری را چنگ زد که هری عقب رفت.

"برادر سیریوس؟" هرمیون به آرامی گفت.

"او يك مرگ خوار بود" هری گفت "سیریوس راجع به او به من گفت، او وقتی عضو شد که خیلی جوان بود و دلسرد شد، پس خواست جدا بشه--- برای همین اون ها

کشتنش"

"درست در می یاد" هرمیون با دهان باز گفت.

او روی راه پله خم شد و داد زد "رون! رون! سریع بیا بالا اینجا!"

يك دقیقه بعد رون در حالی که نفس نفس می زد و چوبش را بالا گرفته بود رسید بالا.

"چه خبر شده؟ آگه دوباره یه عنکبوت غول پیکره من اول می خوام صبحانه بخورم قبل

از این که ---"

او با اخم نگاهی به جایی که هرمیون بی صدا نگاه می کرد و داشت به آن اشاره می کرد نگاه کرد.

"چی؟ او برادر سیریوس بود، نبود؟ رگیلوس آرکتوروس رگیلوس ... رالف ب !
جعبه --- فکر نمی کنین که ---؟"

"بگذار ببینیم" هری گفت. در راه داد: در قفل بود. هرمیون چوبش را به سمت در نشانه گرفت و گفت "الوهومورا" صدای ضربه ای اومد و در باز شد. اون ها سه تایی پشت به پشت هم وارد شدند در حالی که خیره به اطراف نگاه می کردن. اتاق رگیلوس کمی کوچکتر از اتاق سیریوس بود، اما با این حال همان شکوه اتاق سیریوس را داشت. در حالی که سیریوس سعی کرده بود که تفاوتش را با نصف خانواده نمایا کنه، اما رگیلوس دقیقا تلاشی عکس اون داشت. رنگ های نقره ای و سبز زمردی همه جا را پوشانده بود؛ با این رنگ ها تخت و دیوارها و پنجره ها را پوشانده بودند. عکس جد خانواده ی بلک به سختی بالای تخت کشیده شده بود با شعارش "TOUJOURS PUR". در زیر اون یه دسته کاغذ از روزنامه های زرد بود که تمامش را برای کاردستی به هم چسبانده بودند. هرمیون به اون طرف اتاق رفت تا اون ها را بررسی کنه.
"تمام اون ها راجع به ولدمورت" هرمیون گفت "به نظر می رسه رگیلوس برای سال ها یکی از طرفداراش بوده قبل از این که به مرگ خوارها بپیونده..."
مقداری خاک وقتی که هرمیون برای خواندن چند تا از جراید روزنامه روی تخت نشست بلند شد. هری در طول این مدت یه عکس از تیم کوییدیچ هاگوارتز را دید که داشتند لبخند می زدند و برای افراد بیرون عکس دست تکان می دادند. او رفت جلو و علامت مار را بر روی سینه ی آن ها متوجه شد، اون ها اسلایترینی بودند. رگیلوس سریعا قابل شناخت بود (تو چش بود) که در وسط ردیف اول نشسته بود. او همان موهای سیاه برادرش و نگاه مغرورانه ی اون را داشت، با این که او کوچکتر، لاغرتر و کمتر از سیریوس خوش تیپ بود.

"اون نقش جستجوگر را داشته" هری گفت.

"چی؟" هرمیون با تعجب گفت در حالی که هنوز غرق در تکه جراید روزنامه ها درباره ی ولدمورت بود.

"اون در وسط ردیف جلو نشسته، جایی که جستجوگر می شینه... و لش کن" هری وقتی گفت که متوجه شد کسی بهش گوش نمی ده. رون چهار دست و پا روی زمین بود در حالی که زیر کمد لباس را می گشت. هری اطراف اتاق را برای پیدا کردن جایی احتمالی برای مخفی کردن اشیا و ارسی کرد و به سمت میز رفت. با این وجود یه نفر دیگه قبل از اون اونجا را گشته بود. محتوای کتوها به تازگی بیرون ریخته شده بود و گرد و خاک دست خورده شده بود. هیچ چیز با ارزشی اونجا نبود؛ قلم های پر قدیمی، کتاب درسی های قدیمی که نشان می داد با بی احتیاطی حمل شده اند، یک بطری جوهر که به تازگی شکسته شده بود. ته مانده ی چسبناکش روی محتویات کشو پخش شده بود.
"یه راه آسان تر هم هست" هرمیون در حالی گفت که هری دست های جوهریش را داشت با شلوارش پاک کی کرد. اون چوب دستیش را بالا آورد و گفت "آکیو جعبه" (طلسم فراخوان)

اتفاقی نیافتاد، رون که داشت جاهای دنج و پرده های رنگ و رو رفته را می گشت به نظر مایوس و ناامید می رسید.

"همین؟ یعنی جعبه اینجا نیست؟"

"نه هنوز ممکنه که اینجا باشه، اما زیر طلسم های زد جادو شاید قرار داشته باشه" هر میون گفت "طلسم هایی که از فراخواندن اون به وسیله جادو جلوگیری می کنه، می دونین که؟"

"مثل همونی که ولدمورت توی غار بر روی جام سنگی گذاشته بود" هری در حالی گفت که به یاد آورد نتونسته جعبه را به وسیله طلسم فراخوان به دست بیاره.

"حالا ما باید چطوری اون را پیدا بکنیم؟" رون گفت.

"ما به صورت عادی می گردیم"

"خوب نظریه" رون در حالی گفت که داشت بر می گشت سر پرده هایی که در حال وارسیشون بوده.

اون ها ذره به ذره ی اتاق را در عرض يك ساعت گشتند، اما در پایان مجبور شدند که قبول کنن جعبه اونجا نیست.

خورشید در آمده بود و نورش داشت از پنجره ی سیاه وارد اتق می شد.

"به این ترتیب جعبه باید یه جای دیگه توی خانه باشه" هر میون در حالی که داشتند به سمت طبقه پایین می رفتند گفت. در حالی که هری و رون بیشتر دلسرد شده بودند تو بیشتر مصمم شده بود "چه اون توانسته باشه جعبه را نابود کنه یا نه، اون می خواسته که جعبه را از ولدمورت مخفی نگه داره، این طور نیست؟ یادتون می یاد ما چقدر چیز به درد نخور را دفعه ی آخری که این جا بودیم انداختیم دور؟ ساعتی که پیچ به همه پرتاب می کرد و لباس های قدیمی که سعی کردند رون را خفه کنند. رگیلوس احتمالاً اون ها را برای محافظت از جعبه اون جا گذاشته، با این حال ما این را در در..." هری و رون به اون نگاه کردن. اون با یه پا توی هوا ایستاده بود، با نگاهی مات و مبهوت درست مثل کسی که به تازگی طلسم فراموشی روش اجرا شده. حتی چشم هاش هم از حالت عادی خارج شده بود.

"...در اون رمان نفهمیدیم" او جمله اش را با حالتی پچ پچ مانند تمام کرد.

"چیزی شده؟" رون گفت.

"یه جعبه هم بود"

"چی؟" هری و رون با هم گفتند.

"توی کابینت توی اتق پذیرایی، هیچ کس نتونست بازش کنه، و ما... ما..."

هری احساس کرد که یه اجر از توی سینه اش رفت توی شکمش. یادش اومد. او حتی اون را حمل کرده بود، هر بار که هرکس به نوبت سعی می کرد اون را باز کنه. اون را به همراه يك قوطی و یه جعبه ی آهنک که همه را خواب آلوده می کرد....

"کریچر چیزهایی را که ما دور می انداختیم را بر می داشت" هری گفت. این تنها

شانس اون ها بود، تنها امید کم اون ها. "اون توی قفسه ی توی آشپزخانه یه انبار خرت و پرت داره. یالا زود باشین بریم"

هری پله ها را دو تا یکی پایین می رفت و اون دو تا هم به دنبالش مثل برق می دویدن. آن ها آن قدر سر و صدا راه انداختند که در حال عبور از هال تابلوی مادر سیریوس را بیدار کردند.

"کثافت! خون کپکی! پست!" تابلو در حالی که اون ها به سمت پایین می دویدند و در را

پشت سرشان می بستند گفت. هری تا دم در قفسه ی کریچر دوید و اون جا یه لحظه

صبر کرد، سپس اون را باز کرد. اون جا پر از پتوهای کهنه ای بود که جن خانگی

زمانی که توی ائن جا می خوابیده. ولی از آن چیزهایی که کریچر از دست دادنشون

مراقبت کرده خبری نبود. تنها چیزی که اون جا بود یه نسخه قیمی از کتاب حیات وحش بود : يك شجره نامه ی جادوگری. هری که باور نمی کرد پتوها را برداشت و تگون داد، یه موش مرده افتاد و روی زمین به صورت ناراحت کننده ای پخش شد. رون در حال نشستن روی صندلی ناله ای کرد و هر میون چشم هایش را بست.

"هنوز تمام نشده" هری گفت، و صدایش را بالا برد و گفت " کریچر!". یه صدای شکستن بلند آمد و جن خانگی که هری بی میلانه از سیریوس به ارث برده بود، از ناکجا ناگهان جلوی شومینه ظاهر شد : لاغر، نصف اندازه ی يك ادم، پوست چروکدار، موهای سفید از داخل گوشش به بیرون آویزان بود. اون هنوز همان لباس کهنه ای را می پوشید که آن ها دفعه یائیل که ی را دیده بودند به تن کرده بود. نگاه تحقیر آمیزش نشان می داد که نظریاتش هم مثل سر و وضعش عوض نشده.

"سرورم" کریچر با صدای وزغ مانندش گفت و تعظیم کرد و روی دو تا زانوش افتاد. "برگشتن به خانه ی سرور زن قبلیم با مواجه شدن با خائن خونی یعنی ویزلی و خون کپکی—"

"من تو را از این که کسی را خائن خونی و یا خون کپکی صدا کنی منع می کنم" هری فریادی با خشم زد.

"من از تو یه سوال دارم" هری در حالی این را گفت که ضربان قلبش افزایش می یافت و خم شد و به کریچر نگاه کرد. " و من به تو دستور می دهم که بهش جواب راست بدی. فهمیدی؟"

"بله، سرورم" کریچر در حالی که تعظیم می کرد گفت.

"۲ سال پیش" هری در حالی گفت که قلبش داشت مثل یه پتک به قفسه سینهش ضربه وارد می کرد "يك جعبه ی طلایی بزرگ در اتاق پذیرایی بالا بود. ما اون را دور انداختیم. ایا تو ائن را دزدیدی که برگردونی؟"

لحظه ای سکوت بود و کریچر سرش را بالا آورد تا به صورت هری نگاه کند و سپس گفت " بله"

"الآن اون جعبه کجاست؟" هری در حالی پرسید که هر سه نفر شاد بودند.

کریچر چشمانش را بست به گونه ای که انگار نمی توانست ببیند که واکنش بعدی اون ها در مقابل حرف اون چه خواهد بود.

"رفته"

"رفته؟" هری فریاد زد. "منظورت چیه، اون رفته؟"

جن لرزید و این سو و آن سو رفت.

"کریچر" هری با خشم گفت. " من به تو دستور—"

"ماندانگوس فلیچر" جن مانند وزغ گفت در حالی که هنوز چشمانش کاملا بسته بود.

"ماندانگوس فلیچر همه چیز را دزدید: تابلوی خانم بلا و تابلوی خانم سیسی، دستکش های سرور قبلیم، نشان مرلین جادوگر، جام های شراب با نشان خانوادگی، و و و"

کریچر داشت نفس نفس می زد، آنگاه چشمانش را باز کرد و يك جیغ وحشتناک زد.

"و... و جعبه را، جعبه ی سرورم رگیلوس را. کریچر اشتباه کرد، کریچر در انجام دستورات سرورش اشتباه کرد"

هری به طور غیر ارادی واکنش داد، وقتی که جن به سمت سیخ داغ می رفت و هری خودش را جلوی اون قرار داد و اون را روی زمین پهنش کرد.

صدای جیغ هرمیون و کریچر با هم یکی شد و پیچید؛ اما صدای نعره ی هری از هر دو بیشتر بود که گفت "کریچر! بهت دستور می دم بی حرکت سر جات بمونی"
هری حس کرد که جن خشکش زده و اون را ول کرد. کریچر صاف روی زمین خوابیده بود و اشک از چشمان گودش جاری بود.
"هری ولش کن" هرمیون گفت.

"که بره خودش را با سیخ بخاری تنبیه کنه؟" هری گفت و پشت جن نشست "من فکر نمی کنم این طور باشه. کریچر من حقیقت را می خواهم: تو از کجا می دونی ماندانگوس فلیچر اون صندوق را دزدیده؟"

"کریچر اون را دید" جن در حالی این را گفت که اشک سرازیر شده بود به داخل دهن. پر از دندان های خاکستریش. "کریچر اون را موقعی دید که با دستانی پر از گنجینه های کریچر از قفسه ی کریچر بیرون می آمد. کریچر به دزد گفت که بایسته، ولی اون خندید و ف. فرار کرد"

"تو جعبه را به اسم جعبه ی سرورت رگیلوس خواندی" هری گفت "چرا؟ اون از کجا اومده؟ رگیلوس با اون چی کار داشته؟ کریچر، پاشو و به من هر چی که راجع به جعبه می دونی بگو"

جن بلند شد و مثل به توپ، گرد نشست، سر خیسش را بین دو تا پاش گذاشت و شروع به عقب و جلو رفتن کرد. وقتی که حرف می زد صدایش بد بود ولی در سکوت آشپزخانه قابل شنیدن بود.
"سرورم سیریوس فرار کرد، رهایی خوبی بود، چون که اون یه پسر بد بود و قلب بانوی من را با کارهای کوچکش شکست. اما سرورم رگیلوس مقام خوبی داشت، اون می دونست که باید چه کار بکنه وقتی که به خانواده ی بلك که خونی پاك داره تعلق داشت. سال ها اون راجع به لرد سیاه حرف زد، کسی که می خواست جادوگران را از خفا به خاطر ماگل ها در بیاره. و وقتی که اون ۱۶ ساله بود به لرد سیاه پیوست، بسیار خوشحال و مغرور از این کار..."

و يك روز بعد از این که يك سال از ماحق شدنش به اون ها می گذشت اومد پایین توی آشپزخانه تا کریچر را ببینه. سرورم رگیلوس همیشه کریچر را دوست داشت. و سرورم گفت که...
گفت..."

جن بیشتر لرزید

".. گفت که لرد سیاه يك جن می خواسته..."

"ولدمورت به یه جن احتیج داشته؟" هری این را گفت و به رون و هرمیون که به اندازه ی اون گیج بودند نگاه کرد.

"آه بله. و سرورم رگیلوس کریچر را داوطلب کرده. این یه افتخار بود، سرورم گفت. افتخاری برای او و برای کریچر، که باید هر کاری را که لرد سیاه می گفت انجام بده و بعد بیاد خانه" کریچر همچنان جلو و عقب می رفت و نفس نفس می زد.

"پس کریچر به پیش لرد سیاه رفت. اون به کریچر نگفت چی کار می خوان بکنن، اما کریچر با اون به يك غار در کنار دریا رفت. و در داخل غار يك حفره ی زیر زمینی بود و در ائن جا يك دریاچه ی بزرگ سیاه...."

موهای پشت گردن هری سیخ شدند.

"..... اونجا یه قایق بود...."

البته که بوده. هری قایق را می شناخت، مثل روح بود و کوچک، به گونه ای طلسم شده که فقط يك جادوگر را حمل کند.

"اونجا یه پاتیل پر از معجون بود توی جزیره. لرد سیاه کریچر را مجبور کرد که اون را بخوره..."

جن از سر تا پا لرزید.

"کریچر اون را خورد، و همچنان که می خورد چیزهای وحشتناک می دید.... درون کریچر آتش می گرفت.... کریچر برای کمک فریاد زد اما لرد سیاه فقط خندید.... اون کریچر را کجبور کرد تمام معجون را بخوره..... اون یه جعبه توی اون پاتیل انداخت.... و دوباره اون را با معجون بیشتری پر کرد. و اون وقت لرد سیاه با قایق بدون کریچر رفت و کریچر را تنها توی جزیره گذاشت...."

هری می توانست این را تصور کنه. او صورت مار گونه ی و لدمورت را دید که در تاریکی ناپدید می شود، اون چشمان قرمز بی رحمش روی جنی مونده که مرگش در چند دقیقه فرا می رسه.... اما هری نمی تونست بفهمه کریچر چگونه فرار کرده.

"کریچر به اب احتیاج داشت، اون سینه خیز به لب دریاچه رفت و آب از دریاچه خورد.... و دست ها، دست های مرده، از اب بیرون آمدند و کریچر را به زیر آب کشیدند...."

"تو چطور فرار کردی؟" هری پرسید در حالی که صدایش آرام بود.

"سرورم رگیلوس به کریچر گفت که برگرده"
"می دونم—اما چطور از اون جا فرار کردی؟"
کریچر به نظر نفهمیده بود.
"سرورم رگیلوس به کریچر گفت که برگرده"
"می دونم- اما—"

"هری این واضح، نه؟" رون گفت "اون آپارات کرده"
"اما... کسی نمی تونه به داخل و بیرون غار آپارات کنه. مگر این که دامبلدور-"

"جادوی جن ها مثل جادوی ما نیست. منظورم اینه که اون ها می تونن به داخل و خارج هاگوارتز آپارات کنن اما ما نمی تونیم"
زمانی که هری داشت این را درک می کرد سکوتی بود. ولدمورت چگونه می تونه یه همچین اشتباهی کرده باشه؟ هرمیون با یه صدای سرد گفت "البته ولدمورت هیچ وقت فکر نمی کرده که جن ها جادوهایی دارن که اون نداره"

"بالاترین قانون برای جن خانگی دستورات سرورس.. به کریچر گفته شد که بره به خانه پس اون هم رفت" کریچر گفت.
"خوبف پس تو کاری را کردی که بهت گفته شد؟ تو از دستورات سرپیچی نکردی!"

کریچر سرش را تکان داد.
"بعدش که برگشتی چی شد؟ رگیلوس چی گفت وقتی تو این ها را بهش گفتی؟" هری پرسید.

"سرورم رگیلوس خیلی نگران بود، خیلی. اون به کریچر گفت که مخفی بمونه و خانه را ترک نکنه. بعدش...یه مدت بعد بود که سرورم یه شب اومد پیش من و سرورم عجیب بود، مثل همیشه نبود، مغزش مخدوش بود، و اون از کریچر خواست تا اون را به غاری ببره که با لرد سیاه رفته بود"

هری نصف دیگر ماجرا را حدس زد. کریچر می دونسته که چطور در ورودی مخفی را باز کنه و از قایق استفاده کنه و ...

" و اون تو را مجبور به خوردن سم کرد؟" هری پرسید
اما کریچر سرش را تکان داد و گریه کرد. هر میون دستش را
جلوی دهنش برد. به نظر می رسید که چیزی را فهمیده.
"سرورم جعبه ای مثل جعبه ای که لرد سیاه داشت از جیبش در
آورد." کریچر در حالی که اشک از چهره اش سرازیر بود گفت "و
اون به کریچر گفت که هر وقت پاتیل خالی شد اون جعبه ها را با
هم عوض کنه و اون به کریچر گفت که اون را ترک کنه. و بره به
خانه و هیچ چیزی به بانویش نگه درباره ی کاری که کرده و
جعبه را نابود کنه. و اون تمام معجون را خورد و کریچر جای
جعبه ها را عوض کرد و فقط تماشا کرد که سرورش به زیر آب
کشیده می شه و"

"باشه کریچر" هر میون ناله کرد در حالی که داشت گریه می کرد
روی زمین کنار جن نشست و سعی کرد اون را بغل کنه اما اون
خودش را عقب کشید.

"خون کپکی کریچر را لمس کنه؟ بانوی کریچر چی می گه؟
"من بهت گفتم که به اون خون کپکی نگی" هری دندان قروچه
کرد.

جن شروع کرد سرش را به زمین بزنه.

"کریچر—بسه! بسه!" هری گفت

"پس تو جعبه را به خانه آوردی و سعی کردی اون را نابود
کنی؟"

کریچر هیچ کاری نتونست با اون هیچ کاری بکنه. کریچر هر
کاری که بلد بود انجام داد، اما هیچ کدوم کارگر نیومد.... طلسم
های بسیار قوی را روی اون امتحان کرد. کریچر فهمید که برای
نابود کردن اون باید به داخلش راه پیدا کنه اما نتونست هیچ کاری
بکنه پس خودش را تنبیه کرد."

کریچر به شدت شروع به گریه کرد که دیگه صداش شنیده نمی
شد. هر میون در حالی که گریه کردن کریچر را می دید گریه می
کرد، اما این بار جرات نکرد به اون دست بزنه.

"من تو را درك نمی كنم كریچر، وادمورت سعی کرد تو را بکشد، رگیلوس مرد که وادمورت را نابود کنه، اما تو هنئر خوشحال بودی که به سیریوس خیانت کنی؟ تو از این که اطلاعات را به ناریسیا و بلاتریکس و وادمورت بدی خوشحال بودی"

"هری، کریچر این طور فکر نمی کنه. اون یه برده است، با جن های خانگی مثل یه حیوان رفتار می شه. کاری که وادمورت با کریچر کرد عادی بوده برای جن ها. اون به افرادی که باهانش مهربونن وفا داره و خانم بلك باید این طور بوده باشه و حتما رگیلوس هم این طور بوده. من می دونم که تو چی می خوای بگی. می خوای بگی که رگیلوس تفکرش را عوض کرده. اما به نظر نمی رسه که اون این ره به کریچر گفته باشه، نه؟ و من می دونم چرا. کریچر و خانواده رگیلوس تمامشون بیشتترین امنیت را داشتند اگر که خون خالصشون را حفظ می کردند. رگیلوس سعی می کرده که از همه ی اون ها دفاع کنه"

"سیریوس—"

"سیریوس برای کریچر ناگوار بود، هری. کریچر برای مدت زیادی تنها بود از وقتی که سیریوس اومد که اینجا زندگی کنه، و اون احتمالا به خاطر کمی مهربانی داشته می مرده. من مطمئنم خانم سیسی و خانم بلا کاملا مورد علاقه کریچر بودند وقتی که اون برگشته، پس اون یه محبتی به اون ها کرده و تمامی اطلاعاتی را که کی خواستن بهشون گفته. من تمام وقت گفتم که جادوگرها حساب پس خواهند داد به خاطر چگونگی رفتارشون با جن های خانگی."

هری جوابی نداشت. وقتی گریه کردن کریچر را روی زمین دید به یاد دامبلدور افتاد که چند ساعت پس از مرگ سیریوس چه حرف هایی زده بود :

من فکر نمی كنم که سیریوس هیچ وقت فهمیده باشه که کریچر هم مثل انسان ها احساس داشته.....

"کریچر... وقتی حس کردی کافی بلند شو" هری گفت.

چند دقیقه بعد با یه سسکه آرام شد، سپس نشست.
"کریچر. من ازت می خوام که یه کاری بکنی" هری در حالی به
کریچر گفت که به هر میون برای کمک نگاه می کرد. اون می
خواست که دستور را مهربانانه بده اما می خواست که حکم دستور
را داشته باشه.

"کریچر، من می خوام که تو لطفا بری و ماندانگوس را پیدا کنی.
ما باید بفهمیم که جعبه کجاست--- جعبه ی رگیلوس. این واقعا
مهم. ما می خواهیم کار اون را تمام کنیم. یعنی مرگ رگیلوس
برای هیچ و پوچ نباشه."
کریچر مشت هاش را انداخت و به هری نگاه کرد.
"ماندانگوس را پیدا کنم؟"

"و اون را بیاری اینجا. فکر می کنی بتونی این کار را بکنی؟"
وقتی که کریچر سرش را تکان داد، هری احساس اشتیاق ناگهانی
ای پیدا کرد.

هری جعبه ی قلبی را در آورد.
"کریچر، من مس خوام این را به تو بدم. این مال رگیلوس و من
مطمئنم که تو دوست داری اون را نگه داری."
جن خودش را به زمین انداخت.

نیم ساعت طول کشید تا بتونن کریچر را آروم کنن که ظرفیت
داشتن چیزی از خانواده بلك را نداشت و خیلی خوشحال بود.
وقتی که بالاخره آروم شد اون ها اون را تا دم در قفسه اش دنبال
کردند و اون جعبه را به دقت زیر پتو ها جا سازی کرد. يك تعظیم
کوچك کرد به هری و يك تعظیم به رون کرد و به هر میون هم
خنده ای از روی احترام کرد قبل از این که با صدای کلیک بزرگی
نا پدید بشه.

www.cthp.myblog.ir : با تشکر از بلاگ

Zaribaf.armin@gmail.com

مترجم : آرمین زری باف